

فربا و فف

روپای تبت



شیوا! بلند شو که گند زدی. همیشه من گند می‌زنم، ایندفعه نوبت توست. کی باور می‌کرد شیوای متین و معقول این کار را بکند. یک لحظه انگار همه زیر فلاش دوربین خشکمان زد. حالا می‌فهمم که همه یک‌جور تعجب نمی‌کنند. جاوید صورتش جمع شد انگار تنگش گرفت و چیزی نمانده بود اختیارش را از دست بدهد. مامان چشم‌هایش دو دو می‌زد و به نوبت به من و تو نگاه می‌کرد که مطمئن شود اشتباه ندیده است. من لباس محلی بلندی پوشیده بودم و در همان حالت ایستاده، مانده بودم مثل عروسک‌هایی که توی شیشه استوانه‌ای در نمایشگاه‌های محلی می‌گذارند، با دست‌های باز و نگاه مات. از دیگران چیزی یادم نمی‌آید. توده متحرکی بودند که از فاصله دور احساس می‌شدند. ولی آن سکوت غافلگیرکننده را هنوز هم احساس می‌کنم. مهمان‌ها به سرعت دهانشان را بستند تا بهتر ببینند.

تعجبم از این است که چطور توانستی آن همه چشم مراقب را نادیده بگیری. تو که چشم‌های زندگی‌ات بیشتر از هر کس دیگری بود و لابد به تلافی آن همه چشم بود که یک‌دفعه کور شدی و در صورتت یک‌جور شادی رهاشده نشست، یک‌جور نشاط آرام و بی‌نقص. پوست صورتت برق می‌زد و گوش‌ات انگار به موسیقی دیگری غیر از آنچه همه می‌شنیدیم بود. این حالت را خوب می‌شناسم. حالتی است که زن عاشق دارد وقتی که به رختخواب مرد مورد علاقه‌اش می‌رود، حالت کرختی نرم و هوشیار بدن. همان جا فکر کردم همه زن‌ها ذاتاً این حالت را می‌شناسند حتی اگر آن را سال‌های سال پنهان کنند و یا شانس این را نداشته باشند که اجرایش کنند، بعضی‌ها برای تمام عمر و تو به مدت شانزده سال.

تو و جاوید مثل دو راهب که برای انجام مراسم کهنه‌ای آماده می‌شوند، به اتاق خواب می‌رفتید. شاید هم برای روشن کردن شمع می‌رفتید که اگر یلدا و نیما نبودند باور دومی آسان‌تر بود. در طول روز نشانی از ردوبدل عاشقانه یا همدستی محرمانه‌ای که نشان‌دهنده کاری مشترک و لذت‌بخش بین شما باشد، دیده نمی‌شد. جاوید از آن مردهایی نبود که توی آشپزخانه گیرت بیاورد و خودش را از پشت به تو بچسباند و تو از آن زن‌هایی نبودی که به بهانه برداشتن چیزی خم شوی و خوشت بیاید گردی سینه‌هایت از آن بالا دیده شود. کاری که فروغ می‌کرد و اهمیت نمی‌داد تخت سینه‌اش مثل چرم کهنه‌ای است که بعضی کفاشی‌ها از دیوار آویزان می‌کنند.

مامان می‌گفت: «روزی که شیوا با جاوید رفت باورمان نشد به

ماه‌عسل می‌رود. فکر کردیم لابد مثل همیشه به مسابقه والیبال می‌رود.»

مهریه‌ات یک شاخه گل بود که تا حالا صد دفعه خشکیده بود و تو خوشت می‌آمد به جاوید بگویی جانم آزاد و مهرم حلال و جاوید هم جواب می‌داد یکی از حیاط بچین و برو. این یکی از شوخی‌های مرسومتان بود که دوستانتان به احترام شما سال‌ها به آن خندیده بودند.

جاوید روز خواستگاری‌ات شعر آرش کمانگیر را برایت خوانده بود. می‌گفتی چقدر هم طولانی بود. می‌گفتی از همان ابتدا تحت‌تأثیر چانه محکمش قرار گرفته‌ای. به فک برآمده جاوید نگاه می‌کردم و فکر می‌کردم تو هم آدم‌ها کارآمدتر از جراحی زیبایی است.

می‌گفتی: «قدرت اراده از سروریش می‌بارید.»

از ایمان حرف می‌زدی و می‌گفتی مرد بدون ایمان مثل ماهی بدون استخوان است. ستون فقرات ندارد و جاوید چیزی که کم نداشت استخوان بود. بلند و لاغر و استخوانی بود ولی این صادق بود که به استخواندار بودن شهرت داشت.

جاوید همیشه می‌گفت: «صادق استخواندار است.»

گفتم: «صادق که همه‌اش گوشت و چربی است.»

و ادایش را درآوردم که مثل ژنرال چاق بی‌یونیفورمی وارد می‌شد و با تمام حجم تنش توی مبل فرو می‌رفت.

مامان خندید.

«این جور وقت‌ها شما دو خواهر عین هم می‌شوید.»

گفتم: «چه جوری می‌شویم؟»

جاوید سرش را از نیم‌دایره روزنامه بیرون آورد.

«از بیرون مثل یک قاضی، جدی و از درون مثل یک دلکک، لوده.»

سینه‌اش را جلو داد و مثل وقت‌هایی که جمله قصار و به نظر خودش نغزی می‌گفت، از خودش خوشش آمد.

گفتی: «صادق اول‌ها لاغر بود، لاغرتر از جاوید.»

جاوید گفت: «توی کوه پرتاقت تر از همه بود.»

گفتم: «یک چیزی بگوئید که آدم یاد شتر نیفتد.»

مامان سرش را تکان داد.

«خیلی نجیب است.»

آه کشیدم. یاد اسب افتاده بودم.

جاوید روزنامه را کنار گذاشت.

«جوان‌های امروز عقلشان به چشمشان است.»

زیر لب گفتم: «بخشید، به کجامان باید باشد؟»

جاوید نشنیده گرفت و من دوباره گفتم: «چی را باید ببینیم که

نمی‌بینیم؟»

جاوید خواست تشریح کند. برای این کار یک ساعت وقت لازم

داشت.

تو در یک کلمه گفتی: «روح را.»

شنیدن این کلمه از تو مثل پیدا کردن شیشه عطر در میان صد تا

شیشه دارو بود. تعجب کردم. مثل روزی که کتاب تعبیر خواب را در

زیر بالش ات دیدم.

گفتم: «چشممان روشن. بالاخره روح هم به این خانه آمد.»

نیما سرش را از روی قطار اسباب‌بازی‌اش بلند کرد.

«راست می‌گویی خاله؟»

روح در خانه من و مامان همیشه بود. مثل یکی از اعضای خانواده

آزادانه رفت و آمد می‌کرد. به خواب‌هایمان می‌آمد و اصلاً ترسناک

نبود. مامان چند بار روح آقا جان را دیده بود و عادت داشت که مرتب

به روح این و آن قسم بخورد. روح، محترم بود و شخصیت داشت.

مامان به خاطر اعتقاد به روح خرافاتی بود و من خیالاتی.

«روحي که من می‌گویم فرق می‌کند.»

رفتی آشپزخانه.

«چه فرقی می‌کند؟»

جاوید نزدیک شد. لابد می‌خواست تاریخ پیدایش روح را

توضیح بدهد. عاشق تاریخ بود و دلش با چند تا سؤال تاریخی به

دست می‌آمد.

کفگیر توی دستت را بلند کردی و با تحکم سرآشپز نوانخانه‌ای

گفتی: «ناهار حاضر است.»

از مدت‌ها پیش از هر جور بحثی طفره می‌رفتی و متقاعد کردن

دیگران را مثل اعتیاد زیان‌آوری ترک کرده بودی. با یلدا و نیما سروکله

نمی‌زدی. یک توضیح کوتاه ولی جدی از نظر تو کافی بود. جاوید

دادش بلند می‌شد.

«آموزش در این خانه تعطیل شده است.»

عشق هم برای شما آیین بود نه تجربه شخصی. برای همین وقتی